

روز بیستم ماه بهمن ۱۳۷۹ خانم شمسی انصاری (پنجه‌شاهی) در سن ۶۹ سالگی در اثر عارضه قلبی، چشم از جهان فرو بست. یاد مهربانیها و مقاومت‌های آرامش همیشه با ماست.

چشمهای روشن مادر

فاطمی

مادر را در مقاطع مختلف و با فواصل گوناگون دیده بودم و هربار روشنی چشمها و لبخند نرم و مهربانش آرامم کرده بود. اولین بار سال ۵۵ و بعد از ضربه‌هایی که سازمان را از هم پاشیده بود. ما را "چشم بسته" به خانه‌اش برده بودند و او در نهایت وسواس مراقب سلامت خانه بود. آنجا از همه چیز حرف می‌زد. البته می‌خواست که رعایت مخفی کاری را هم بکند و مثلاً هویت خودش و خانواده‌اش را فاش نکند، می‌بایست آدرس خانه‌اش را مخفی می‌داشت، می‌بایست ما ندانیم که پسر بزرگش (عبدالله پنجه‌شاهی) هم‌رمز ماست و مخفی شده، می‌بایست بچه‌های دیگرش ما را نبینند و ما هم ندانیم که مثلاً، نسرین به کدام کلاس خیاطی می‌رود و سیمین چه می‌کند و بطور خلاصه ما نباید می‌دانستیم خانه چه کسی و در کجا هستیم. ولی او آنچنان عاشق و شیفته پسرش بود و با همین عشق آنچنان به درستی انتخاب او و راهی که می‌رفت اعتماد داشت که به هر چیز و هرکس دیگری که با این پسر همراه و نزدیک بود اعتماد می‌کرد و در خلال حرفهای مهربانانه و همراه با لبخندش بسیار چیزها را می‌گفت. از صدا و لحن خاص اذان‌گوی مسجد نزدیک خانه‌شان تا کبوترهای بچه کوچکش و اینکه از چه نژادی هستند و چگونه باید مراقبتشان کند؛ راستی هم که چقدر آن کبوتر سفید با آن دم افراشته چتری زیبا بود. خلاصه اینکه بعد از چند روز که ما را از آن خانه بردند همه چیز را می‌دانستیم و او را می‌شناختیم. مهمتر از همه، اعتماد خالص و رفتار نرم و مهربانش در ذهن من حک شده بود.

دو دخترش در همان سال ۵۵، بعد از ضربه بزرگ هشت تیر، همراه با پریدخت‌آیتی، که او هم از خانه آنها استفاده می‌کرد، در یک درگیری خیابانی در نارمک - تهران - جان باختند. این دو دختر همراه پری در خیابان بودند که مأموران ساواک پری را می‌شناسند و او درگیر می‌شود. نسرین و سیمین هم در این درگیری کشته می‌شوند. و پسر دیگر او جعفر پنجه‌شاهی (خشایار) مجبور می‌شود خانه را ترک کند و مخفی شود.

بعد از این، فشار روی این خانواده بسیار زیاد شد. رفقا، "مادر" را همراه با کوچکترین پسرش - که آنوقت هفت یا هشت ساله بود و ما به او ناصر می‌گفتیم - مخفی کردند. و من برای دومین بار او را در مشهد دیدم. او و ناصر را به مشهد آوردند و قرار شد در خانه‌ای با هم زندگی کنیم. باز هم من بودم و لبخند همیشگی و چشمهای روشن "مادر". همراه با رفیق علی (کیومرث سنجری) خانه‌ای در یکی از دهات حومه مشهد گرفتیم. هنوز کاملاً در آنجا جا نیفتاده بودیم که یک شب علی به خانه (و آنطور که آنموقع در زبان ما مرسوم بود، پایگاه) برنگشت. صبح وقتی علی بیرون می‌رفت دیده بودم که با "مادر" از رابطه‌ای خاص و مشترک حرف می‌زند، قرار شده بود با جای خاصی تماس بگیرد و من دانسته بودم که این دو هم را می‌شناسند و "مادر" از هویت واقعی علی باخبر است. شب شد. ساعاتها از هنگام تعیین شده بازگشت علی گذشت و او نیامد، نگرانی من هر دم اوج می‌گرفت. فکر می‌کردم اگر ضربه گسترده‌ای خورده باشیم و ضربه به "پایگاه"های دیگر هم سرایت کرده باشد چی، اگر ارتباط ما قطع بشود چی، من با دو آدم تازه مخفی شده - یک زن جاافتاده و یک پسر بچه - چه باید بکنم. مقابل خانه‌ای که گرفته بودیم، یعنی فاصله جاده تا خانه، بیابان نسبتاً فراخی بود که هر سایه و هر جنبنده‌ای را می‌توانستیم ببینیم. روی در گاراژ سوراخ کوچکی بود که ما معمولاً از آنجا بیرون را نگاه می‌کردیم و اطراف خانه را می‌پاییدیم. ساعاتی از شب رفته به مادر و ناصر گفتم بخوابید، علی حتماً می‌آید. ولی خودم بارها و بارها از پله‌ها پائین رفتم، پشت در گاراژ ایستادم و تمام بیابان سفید را نگاه کردم. برف سنگینی می‌بارید. همه جا یکدست سفید بود. کوچکترین حرکتی بر این زمینه سفید به چشم می‌خورد و اگر کسی، حتی از فاصله خیلی دور هم می‌آمد دیده می‌شد. چقدر آرزو می‌کردم علی بی‌انضباطی کرده باشد و ساعت ورودش را فراموش کرده باشد، می‌گفتم شاید جلسه‌ای داشته و جلسه بطول انجامیده، شاید دیداری خارج از شهر داشته و نتوانسته به موقع به شهر برگردد، شاید رفیق دیگری دچار مسئله شده و او باید به آن رفیق برسد، شاید، شاید. و شایدهای بسیار دیگر. شایدهایی که خودم می‌دانستم کمتر ممکن است صورت بگیرد، در زندگی چریک شهری نمی‌بایست از چارچوب نظم و ساعت خارج شد، هر بی‌نظمی می‌توانست فاجعه‌ای به دنبال داشته باشد و من اینها را می‌دانستم ولی آرزو می‌کردم یکی یا حتی همه اینها صورت گرفته باشد اما علی برگردد. می‌گفتم اگر برگردد بخاطر این بی‌انضباطی از او انتقاد نخواهم کرد، فقط برگردد. هربار که سایه‌ای از دور در این زمینه سفید پیدا می‌شد می‌گفتم، آ. رفیق علی است، آمد. حتی اگر از نظر جثه می‌دیدم که او نیست ولی به خودم امید می‌دادم و

وقتی نزدیک می‌شد و می‌دیدم که به طرف خانه ما نمی‌آید، دوباره شایدها و بایدها را شروع می‌کردم. - و این احساس همیشگی بود، با دیرکردن هر رفیقی این شرطها را با خود می‌کردیم شب گذشت، سفیدی روز، روی برفها نشست و علی نیامد. "مادر" هم دیگر مطمئن شده بود که علی بر نمی‌گردد و من نگرانی و اندوه را در چشمانش می‌دیدم. همانجا بود که گفت که علی با پسر بزرگش - که هنوز هم مخفی‌کاری می‌کرد و نام او را بر زبان نمی‌آورد - دوست قدیمی و هم دانشکده‌ای بوده است؛ علی (کیومرث) و برادرش خشایار سنجری (در بهار ۵۴ در درگیریهای گسترده فدائیان با مأموران ساواک در قزوین جان باخته بود) و عبدالله دوستان نزدیک و صمیمی بودند.

باید از آن خانه می‌رفتیم. ولی این دو را کجا می‌بردم؟ پایگاه دیگری را در ده دیگری می‌شناختم اما اول باید مطمئن می‌شدم که آنجا سالم است. از طرف دیگر مادر هم می‌بایست به جایی تلفن می‌کرد. طبق قرار سازمانی، اسناد و مدارک و پول یا اشیاء گرانبها را هنگام تخلیه‌های فوری خانه باید برمی‌داشتیم. چنین کردیم و از پایگاه خارج شدیم. برای اینکه مادر بتواند تلفن کند به شهر و به تلفنخانه رفتیم. همه خیابانها و کوچه‌ها یخ بسته بود. روز تعطیل بود و همه جا خلوت. ما ظاهری بسیار طبیعی و معمولی داشتیم؛ دو زن چادری و یک پسر بچه. ترکیبی که در مسافران و زوار مشهد زیاد دیده می‌شود. در تلفنخانه، ساک مادر را گرفتیم و او وارد باجه تلفن شد. من و ناصر منتظر و مراقب بودیم. با ناصر حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم و سعی می‌کردم همه چیز عادی باشد. ولی می‌دیدم که مردی از اتاق کارمندان تلفنخانه چند بار بیرون آمد و ما را برانداز کرد و دوباره داخل رفت. بار سوم یا چهارم دیدم همانطور که ما را برانداز می‌کند با کسی هم حرف می‌زند یک نفر دیگر هم آمد و از فاصله خیلی نزدیک از کنار ما رد شد و بیرون رفت. دلیل این حرکات را فردای آن روز فهمیدم: کیومرث سنجری بعد از ظهر روز قبل، در همانجا درگیر و شهید شده بود. او در حالی که با عجله از پله‌های تلفنخانه بالا می‌رفته تا همان تماسی را انجام بدهد که صبح صحبتش را با مادر کرده بود، پایش روی پله‌های یخزده سر می‌خورد و به زمین می‌افتد. یکنفر اسلحه‌اش را می‌بیند و داد می‌زند "خرابکار" و خود را روی او می‌اندازد و کیومرث با وجود جثه درشت و قوی خود نمی‌تواند او را کنار بزند. پاسبانی هم سر می‌رسد و کیومرث که راه فرار نمی‌یابد، کپسول سیانور خود را می‌خورد و جان می‌بازد. شیوه ساواک بود که هر بار در جایی درگیری یا دستگیری پیش می‌آمد تا چندی آن محوطه را تحت کنترل شدید می‌گرفت تا اگر احیاناً کسی - خرابکاری! - برای تحقیق و جستجو بیاید او را بیابد.

به هر حال، فضای تلفنخانه کاملاً مشکوک و غیرعادی شده بود. به مادر اشاره‌ای کردم، او هم فوراً حرفش را قطع کرد و بسرعت از آنجا خارج شدیم. کوچه و پس‌کوچه‌های زیادی را رفتیم. تا کسی نشستیم و پیاده شدیم. اتوبوس گرفتیم و گردش کردیم تا مطمئن شدیم که تحت تعقیب نیستیم. "مادر" و ناصر را در اطراف حرم در جایی نشاندم و خودم به سراغ ارتباطگیری و خبرگیری از آن پایگاه دیگر رفتم. از دور و از محل قراردادی، علامت سلامت را دیدم و فهمیدم که آنجا ضربه نخورده. پس علی کجاست؟ وارد آن خانه شدم. مسئول آنجا - رفیق هادی (احمد غلامی لنگرودی) در را به رویم باز کرد و از دیدن من متعجب شد. من می‌پرسیدم رفیق علی اینجاست؟ و او می‌پرسید تو اینجا چه می‌کنی. چون در آنموقع قرار نبود من در آن خانه باشم؛ در آن روز آنجا کاری نداشتم. گفت که همان روز صبح با علی قرار دیدار داشته و او باید به آنجا می‌آمده است. ماجرا را گفتم. روشن بود که ضربه خورده‌ایم. وضع "مادر" و ناصر را هم گفتم. با هم به شهر برگشتیم. ناصر و "مادر" را که همچنان آرامش و ظاهر خونسرد خود را حفظ کرده بود به خانه یکی از اعضای علنی سازمان بردیم و سکنی دادیم و گفتم که از آنجا خارج نشوند. و خودمان به دنبال بقیه کارها رفتیم.

دیگر در مشهد "مادر" را ندیدم. مسایل و حوادث بسیار بر سازمان گذشت. در همین فاصله عبدالله، پسر بزرگ مادر و عشق بزرگ او که تأثیر و نفوذ بسیاری روی خانواده و بخصوص مادرش داشت جان باخت. دو سالی گذشت. این بار در تهران بود که "مادر" و ناصر را به پایگاه ما آوردند. از دیدار مجدد هم خوشحال بودیم. ناصر هم بزرگتر شده بود. و چشمهای مادر، همچنان شفاف و روشن و مهربان و لبخندش همچنان باقی بود. چندی را با هم گذرانیدیم. خانه‌ای داشتیم در نعمت‌آباد، در جنوبی‌ترین نقطه تهران، کنار جاده خاوران. منطقه‌ای بود کارگرنشین و فقیر که در سالهای گذشته منطقه گاوداری بوده است. خانه‌ای بود در محله‌ای نسبتاً نوساز ولی آنقدر مگس داشت که کشتن و شکار آنها یکی از سرگرمیهای ناصر بود؛ که اجازه نداشت از خانه خارج شود. گاه که داروی مگس‌کش می‌زدیم، می‌توانستیم گشته‌ها را با جارو و خاک‌انداز جمع کنیم. گاه نیز ناصر وسط اتاق می‌چرخید و پارچه‌ای را دور سرش می‌چرخانید تا مگسها را از اتاق بیرون کند. آنموقع، دوران شلوغی و ناآرامی جامعه بود. بحثها بیشتر و شدیدتر و تندتر از همیشه بود و خبرها داغ‌تر. درست است که "مادر" در پی مسایل عاطفی و عشق شدید به فرزندانش به سازمان و به مسایل سیاسی رسیده بود ولی با ظرفیت قابل‌تحسینی که داشت خود نیز علاقمند شده بود. او مسایل را با دقت و علاقه زیاد تعقیب می‌کرد، تمام روزنامه‌ها را می‌خواند و به بحثها توجه می‌کرد، سؤال می‌کرد، و در زمان اوجگیری مبارزات و گسترش اعتراضات خوشحالی خود را هم بروز می‌داد. او همیشه در نهایت آرامش و اطمینان، نشان می‌داد که به اطرافیانش و به این راه، مطمئن و معتقد است. بعد از مدتی باز هم آنها را بردند. یکبار که از رفیق هادی سراغشان را گرفتم گفت به خانه‌شان برگشته‌اند. آخر، فضا عوض شده بود و "فضای باز سیاسی" داشت حاکم می‌شد. و همین "فضای باز سیاسی" بود که به انقلاب رسید.

ماه‌های پیش از انقلاب، ماه‌های پر تاب و تنش و پر ماجرا بود. آرزوهایمان داشت صورت تحقق به خود می‌گرفت، حرکات و مبارزات سیاسی اوج می‌گرفت، اعتصابات آغاز می‌شد، تظاهرات هر روز بعد و دامنه وسیع‌تری می‌گرفت، مردم داشتند انقلاب می‌کردند، و نیروهای سیاسی هیجان‌زده و سرخوش از رؤیای پیروزی بودند. سرانجام شاه رفت و ۲۲ بهمن رسید و فکر کردیم که پیروز شدیم.

مسایل بعد از انقلاب کاملاً متفاوت بود. مردم را که می‌دیدیم حس می‌کردی شانه‌هاشان از زیر باری خلاص شده، حس می‌کردی بیشتر لبخند می‌زنند و بهتر نفس می‌کشند. بهار ۵۸ دل‌انگیزترین بهاری بود که در تهران دیده بودم. هنوز هم فکر می‌کنم چرا آن بهار برای من که در آن شهر بزرگ شده بودم، آنهمه متفاوت بود. بهار آزادی بود؟

در همین بهار ۵۸ بود که بار دیگر مادر را دیدم. همان چهره لطیف و روشن و چشم‌های شفاف و مهربان را. ولی این بار دیگر در خانه‌اش مهمان بودیم. و این حس را با هیچ زبانی نمی‌توانم تعریف کنم. با رفیق جوانان خشایار (جعفر پنجه‌شاهی که در ضربات آخر اسفند سال ۶۰ جان باخت) و اسکندر (سیامک اسدیان) و چندین نفر دیگر به مهمانی به خانه "مادر" می‌رفتیم. مثل هر دوست و آشنا و فامیل دیگری؛ ما هم به مهمانی می‌رفتیم. فکر می‌کردیم زندگی مخفی چریکی و بدون رابطه معمولی را پشت سر گذاشته‌ایم. خشایار در واقع به خانه پدری‌اش می‌رفت ولی احساس او هم با ما فرقی نداشت. دیگر اطراف خود را نمی‌پائیدیم و سعی نمی‌کردیم با صدای آهسته و آرام حرف بزنیم و همه‌اش مراقب باشیم که چه می‌گوئیم و چه می‌شنویم. سعی نمی‌کردیم پنهانی از حیات وارد ساختمان شویم. می‌توانستیم در حیاط بزرگ خانه مادر بایستیم و راجع به گلهای باغچه و درخت بزرگ و سایه‌گستر کنار حوض هم حرف بزنیم. مهمان بودیم. در خانه‌ای علنی و در فصلی علنی؛ در بهار آزادی.

دیگر گهگاه که فرصتی دست می‌داد "مادر" را می‌دیدم. پیش می‌آمد که در جشن ازدواج دوست و رفیقی یا مراسم یادبودی هم را می‌دیدیم. حتی گاه به خانه‌اش می‌رفتم و ساعتی را در آرامش رفتاراش و مهربانی مادرانه‌اش می‌گذراندم و گاه نیز یاد خاطرات دوران مخفی می‌کردیم و می‌خندیدیم، بخصوص دوره مگس‌کشی. در این دوره، مادر در تشکل مادران فدائی شرکت داشت و در حرکات آنها مثل تحصن مادران فدائی در دادگستری بخاطر آزادی زندانیان سیاسی در رژیم جمهوری اسلامی، بسیار فعال و تأثیرگذار بود. ولی این دوره هم دیری نپائید. باز هم ما از مأمور و پاسدار می‌گریختیم و باز هم "مادر" با ترس و لرز در خانه خود را می‌گشود. ما دیگر به خانه او نمی‌رفتیم. می‌توانستیم برایش مسئله‌ساز باشیم.

آخرین بار که دیدمش، سایه سیاه سرکوب و خفقان بال گسترده بود. دیگر فقط ترس و احتیاط نبود. خطر واقعی بود. همه را می‌گرفتند و به سینه دیوار می‌گذاشتند. تنفس به پایان رسیده بود. حتی بیش از گذشته باید مراقب خود می‌بودیم. چرا که در همان تنفس کوتاه، نوع حرکات و رفت و آمدها و چهره‌هایمان روشن‌تر و متفاوت با قبل شده بود. دیگر احتیاطهای چریک مخفی شهری را به کار نمی‌بردیم و دوباره از سر گرفتنش، بخصوص در شرایط اجتماعی بعد از انقلاب و با مأموران رسمی و غیررسمی که از دل این انقلاب برآمده بودند، بسیار مشکل و توانفرسا بود. و در این شرایط، یک شب که سر خیابانی فرعی از خیابانهای شمیران ایستاده بودم که تاکسی بگیرم، نور چراغی را مستقیماً روی چهره خود حس کردم. راهی نداشتم. باید می‌ایستادم تا ببینم چه می‌شود. خون‌سرد - فکر می‌کنم - ایستادم و مثل همه آدم‌های منتظر تاکسی به داخل ماشینها نگاه می‌کردم و مسیری را می‌گفتم. بعد از یکی دو دقیقه متوجه شدم ماشین می‌هم که نورش روی چهره من است "گرایه‌کشی" می‌کند و با من کاری ندارد. خم شدم که مسیرم را بگویم، "مادر" را دیدم. او هم مرا دید و پیاده شد. گفت که از داخل ماشین مرا که روسری به سر داشته‌ام نشناخته است.

پرسیدم اگر وقت دارد کمی با هم باشیم. گفت که می‌تواند. وارد کوچه پس‌کوچه‌های قشنگ شمیران شدیم. راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم‌نگران خشایار بود که عضو سازمان بود و فعالیت مستقیم داشت، و برای بچه‌های دیگرش؛ با این که فعالیت سیاسی نداشتند. می‌ترسید گرفتار بشوند. - که شدند و یکی از پسرانش، اسدالله به فاصله کمی دستگیر و بعد هم اعدام شد و این پنجمین فرزندی بود که از دست می‌داد. چه تحملی داشت این زن.

آنشب، من نیز از نگرانی‌هایم می‌گفتم، نگرانی از شکست و به تاراج رفتن انقلاب، نگرانی از شکست سازمان فدائی، نگرانی به خاطر جان رفقای که زنده بودند، و ترس و وحشت از سایه شومی که داشت همه جا را به زیر پر می‌گرفت؛ سایه سیاه حکومت مذهبی. در همان پس‌کوچه‌ها یکبار هم به "راهبندان" برخوردیم، ماشینها را کنترل می‌کردند و چون ما پیاده بودیم توجهی بهمان نکردند و گذشتیم. گذشتیم و نگاهی از سر خوشحالی و آسودگی با هم رد و بدل کردیم.

ساعتی راه رفتیم و از هم جدا شدیم. و این آخرین باری بود که او را دیدم. بعد، من به خارج آمدم و او در ایران ماند و گاه خبرش را داشتم - غیرمستقیم - و می‌دانستم که بیماری‌هایی را از سر گذرانده و بطور کلی مریض‌احوال است. تا چند روز پیش که گفتند آخرین بیماری - عارضه قلبی - او را از پای درآورد.